

فقد
«نوشته‌های پراکنده»
صادق هدایت

حلقه روناد

گروه ادبیات اندیشه
«پهن‌نگاه فرهنگی»
والثیفه اسلامی

روش‌های علم انسانی و مطالعات فرهنگی
رضا جبارعلوی



۱۷

دکتر محسن پرویز: کتابی که امروز می‌خواهیم دربارهٔ بخش‌هایی از آن صحبت بکنیم، مجموعهٔ نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت است با مقدمهٔ حسن قائمیان، که توسط نشر ثالث در سال ۱۳۷۹ برای اولین بار به چاپ رسیده است. البته ظاهراً این کتاب، قبلاً چاپ شده بود. منتها این انتشارات، به این شکل، آن را تازه چاپ کرده است. تعداد صفحه‌هایش ۶۵۰ است؛ و در قطع رقعی، با جلد گالینگور چاپ شده است.

یک بخش از کتاب را برای داستانها در نظر گرفته‌اند، یک بخش را برای مقالات و قطعات و جزوات گوناگون، و بخشی هم، مطالبی است که صادق هدایت به فرانسه نوشته است.

محمدرضا سرشار: در زمان حیاتش چاپ نشده بوده است؟

پرویز: چاپ دوم کتاب از مؤسسه امیر کبیر بوده، که با تجدید نظر کامل و با جلد گالینگور، در ۵۶۱ صفحه چاپ شده بوده است.

سمیرا اصلان‌پور: چاپ اول چه سالی بوده است؟

پرویز: سال ۱۳۴۴ هجری شمسی. فکر می‌کنم کتاب موجود، مقداری با آن چاپ امیر کبیر متفاوت است. احتمالاً نوشته‌هایی در این هست که در آن چاپ نبوده است.

کتاب حاضر، با ترجمه‌ها شروع شده است. داستانها با داستانهای ترجمه‌ای شروع شده است. در این کتاب، یک مقدمه از ناشر هست (حدود سه یا چهار صفحه) که آن هم جالب است. و اگر لازم شد، اشاره‌ای هم به آن می‌کنیم بعد هم آقای حسن قائمیان مقدمه‌ای برای آن نوشته است. مقدمهٔ حسن قائمیان ظاهراً جزو همان مطالبی است که در چاپ قبلی هم بوده است؛ و در اینجا تحت عنوان «توضیح» چاپ شده است. این طوری هم شروع می‌شود:

«علاوه بر نوشته‌های گوناگونی که از صادق هدایت به صورت کتاب مستقل و جداگانه منتشر شده، نوشته‌های بالارزش دیگری نیز از وی به‌طور پراکنده به یادگار مانده است، که لازم بود جمع‌آوری شود و مانند سایر نوشته‌های او، دوباره به چاپ برسد. جناب آقای «هدایت‌قلی هدایت» (اعتضادالملک)، پدر ارجمند صادق هدایت، انجام این امر را به عهده اینجانب محول فرموده‌اند، و اینجانب نیز کلیهٔ نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت را، که برخی از آنها به‌وسیلهٔ صادق مورد تجدیدنظر قرار گرفته، پس از جمع‌آوری و طبقه‌بندی در اختیار ناشر قرار داده‌ام.»

البته خود ناشر، در مقدمه‌اش مدعی شده که «مابعضی از اغلاط کتاب را گذاشته‌ایم سر جایش بماند، و دست به آن نزده‌ایم.» ولی به هر حال، چون این یک کتاب چاپ جدید است، نمی‌توان خیلی روی این قسمت‌هایش قسم خورد. اما اگر موافق باشید، از داستانها شروع کنیم؛ اینجا چند داستان است که داستان تألیفی محسوب می‌شود؛ و آن‌طور که آقای قائمیان در مقدمهٔ خودش گفته، در جاهای مختلف چاپ شده بوده است.

با مطلبی تحت عنوان «حکایت با نتیجه» شروع می‌کنیم. قائمیان دربارهٔ آن گفته است:

«داستان «حکایت با نتیجه»، داستان کوتاهی است که نخستین بار در جزوهٔ سی‌ویکم از دورهٔ سوم «افسانه» به چاپ رسیده است. این داستان در هیچ یک از مجموعه‌هایی که به وسیلهٔ صادق هدایت منتشر شده، نقل نگردیده است. زیرا داستان مزبور، اهمیت چندانی دربر ندارد. به قسمی که حتی می‌توان آن را از جزو آثار هدایت حذف کرد. ولی چون به هر حال به‌وسیلهٔ صادق هدایت نوشته شده و در مجموعهٔ «افسانه» به چاپ رسیده است، در این مجموعه نقل گردیده است. این داستان از

نوشته‌های بسیار قدیم هدایت می‌باشد، و از حیث ارزش ادبی به پای هیچ یک از نوشته‌های دیگر صادق هدایت نمی‌رسد.»

این بخش را عیناً از روی نوشتهٔ آقای قائمیان خواندم؛ تا با نثر قشنگ و شسته رفتهٔ او هم آشنا شویم!

«حکایت با نتیجه» در واقع نوعی بازآفرینی یک حکایت قدیمی است. فردی به اسم «مشهدی ذوالفقار»، زنی دارد به اسم «ستاره خانم»، و مادری به نام «گوهر سلطان». مادرش هر موقع که ذوالفقار از راه می‌رسد، شروع می‌کند به بدگویی از زن او؛ و می‌گوید که زنت فاسقهای تاق و جفت دارد، و کلاحت را بالاتر بگذار؛ و از این مسائل! آن قدر او را تحریک می‌کند تا شروع کند به کتک زدن زنش. نیم ساعت بعد از اینکه شروع کرد به زدن، خود گوهر سلطان می‌آید و واسطه‌گری می‌کند.

تا اینکه یک روز گوهر سلطان به ستاره می‌گوید: بیا نان بپزیم. ستاره خانم او را هل می‌دهد و داخل تنور می‌اندازد و خودش هم الکی غش می‌کند. تا اینکه مادر شوهر می‌سوزد و جزغاله می‌شود!

بعد ستاره خانم به حال می‌آید!

جملهٔ آخرش این است: «نتیجهٔ این حکایت به ما تعلیم می‌دهد که هیچ‌وقت عروس و مادرشوهر را نباید تنها دم تنور گذاشت.»

تاریخ خورده: دوم مردادماه سال ۱۳۱۰.

این، یک حکایت دو صفحه‌ای است، که بازآفرینی شده است. به هیچ عنوان نمی‌توان برای آن عنوان داستان در نظر گرفت. چون واقعاً شکل روایتش، روایت حکایت‌وار است، و از عناصر فنی داستانی کاملاً بی‌بهره است. خود هدایت هم، احتمالاً با علم به این موضوع، اسمش را «حکایت بانتیجه» گذاشته است. حسن قائمیان هم که می‌شود گفت تکلیف این حکایت را مشخص کرده است.

نکته‌ای که اینجا خیلی نمود دارد (که البته در عصر حکایت، همین طوری هم بوده است) پیرزنی است که به دروغ، بدگویی عروسش را می‌کند، و بعدش هم می‌آید باز به‌صورت دروغین، واسطه‌گری می‌کند، و دختر را مثلاً از دست پسر خودش رها می‌کند. تنها نکته‌ای که می‌خواهد بگوید، کینه و عداوتی است که بین این عروس و مادرشوهر وجود دارد، و فقر فرهنگی حاکم بر جامعه!

البته یک نکتهٔ دیگر که در اینجا بارز است، نثر بی‌در و پیکر صادق هدایت است. مثلاً جمله سومش را می‌خوانم (پاراگراف دوم): «همین که ذوالفقار از در وارد شد، گوهر سلطان، مادرش، دوید جلو برای ستاره خانم مایه می‌گرفت و می‌گفت... می‌بینید که زمان ماضی ساده (وارد شد) را تبدیل کرده به گذشته استمراری (می‌گرفت و می‌گفت). ظاهراً منظورش این است که این روندی بوده که معمولاً اتفاق می‌افتاده است. حال آنکه در واقع، یک بار چنین اتفاقی افتاده. تا اینجا که ذوالفقار دیگ خشمش به جوش آمد. بقیهٔ حکایت - در صفحهٔ دوم - نشان می‌دهد که این، یک مورد خاص بوده است. در واقع، آن تفاوت بین گذشته ساده و گذشته استمراری را نویسندگان در اینجا رعایت نکرده است.

دربارهٔ غلطیهایی که در کتاب هست، در صفحهٔ ۱۱ مقدمه، دو جمله به نقل از «از گذشتهٔ ادبی ایران» (زرین کوب / ۵۴۲) آورده است، که خواندنش خالی از لطف نیست:

«البته پاره‌ای از اغلاط کتاب، شاید به خود هدایت برگردد. هدایت در نثر ساختگی سهوی نداشت ولی پاره‌ای مسامحات داشت که دوستانش مجتبی مینوی و پرویز خانلری هم تصدیق کرده‌اند.»

خوب، البته این سخن، نهایت مسامحه نسبت به شلختگی است! ظاهراً این دوستان هدایت خواسته‌اند برای این بی‌مبالاتی دلیلی بترانند.

چرا باید کلمات را با املائی غیر صحیح بنویسد؟ گاهی حتی عناد نسبت به اعراب هم نیست که بگوییم کلمه عربی را فارسی کرده است! مگر می‌شود آدم فعل ماضی ساده و ماضی استمراری را در یک جمله، یک‌بار یک جور به کار برد و یک‌بار، جور دیگر؟ این کار، اصلاً مفهوم را عوض می‌کند. ادبیات که قرار نیست برای مردم مشکل ایجاد بکنند!

سرشار: می‌توانیم بخشی از صحبت را به نغزشهای نگارشی اختصاص بدهیم. مثلاً فرض کنید: عدم تطابق زمانی افعال، کاربرد غلط حروف اضافه، حذف «را» (علامت مفعول بی‌واسطه)، استفاده غیر ضروری از «ب» زینت در افعال، تکرار غیر ضرور و تا به جای ضمیر و اسم، و...

پرویز: داستان بعدی، داستان «سایه مغول» است. اگر اجازه بدهید، اول آن را آقای حسن قائمیان به‌عنوان توضیح در مقدمه آن نوشته، برایتان بخوانم؛ بعد خودش را بگویم. اما نوشته آقای قائمیان:

«داستان سایه مغول نخستین‌بار در سال ۱۳۱۰ در مجموعه‌ای به نام «انیران» به همراه دو داستان از دو نویسنده دیگر منتشر شده است. بعد از یکی دو هفته از درگذشت صادق هدایت، یکی از کتابفروشه‌های تهران با جلب موافقت یکی از دو نویسنده دیگر، عجلولانه اقدام به چاپ مجدد کلیه داستانهای مجموعه نامبرده نموده بود که چون قانوناً مجاز به این عمل نبوده است مورد تعقیب واقع گردید ولی بعداً جناب اعتضادالملک از تعقیب ناشر مزبور صرف‌نظر فرموده‌اند.

برای توضیح، لازم است افزوده شود که اصولاً چاپ یک اثر در یک مجله یا یک نشریه عمومی، به هیچ یک از نویسنده‌های آن مجله یا نشریه حق نمی‌دهد که بعدها هر موقع بخواهند اثر خود را چاپ کنند آثار کسان دیگری که در آن مجله یا نشریه درج شده است نیز به همراه اثر خود به چاپ برسانند. فقط در صورتی می‌توان چنین عملی را کرد که آن اثر با یک یا چند اثر دیگر به‌صورت کتاب مستقلی به چاپ رسیده باشد و در نتیجه همه آن آثار، حکم اثر واحدی را پیدا کند و گرنه در یک مجله یا نشریه که هر کس مجاز و مختار است که نوشته خود را در آن درج نماید و غالباً هیچ یک از نویسندگان از موضوع نوشته نویسنده دیگر خبر ندارد و نسبت به درج یا عدم درج آن نیز نمی‌تواند اظهار نظر کند، نویسنده آن مجله یا نشریه نمی‌تواند نوشته‌های دیگران را فقط به این دلیل که زمانی در کنار اثر آنها به چاپ رسیده بدون اجازه نویسنده یا اجازه کسانی که نسبت به آن اثر قانوناً دارای حقوقی می‌باشند، چاپ کنند. به همین جهت داستان «سایه مغول» را باید از مجموعه «انیران» استخراج و جزو نوشته‌های پراکنده صادق هدایت منظور نمود.

خواندن این مقدمه حسن قائمیان این حسن را دارد که می‌شود فهمید این مشکل نثر، مخصوص هدایت نیست، و برخی از دوست و رفیقهایش هم مثل او هستند!

اما خود «سایه مغول»، با مقدمه‌ای از «بهمن یشت» و «مینو خرد» شروع می‌شود؛ که ظاهراً بخشهایی از کتب مقدس زرتشتیان هستند. فراز مربوط به «بهمن یشت» را از رو می‌خوانم:

«ای زرتشت پاک؛ همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که صدگونه، هزار گونه، ده هزار گونه دیوها یا موهای پریشان از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فراگیرند. همه چیز را بسوزانند و نابود کنند. میهن، دارایی، مردانگی، بزرگمنشی، کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی و همه کارهای اهورایی را پایمال کرده، آیین مزدبستانان و آتش (ورهرام) از بین بروند، آنگاه با درندگی و ستمگری فرمانروایی کنند.»

داستان از اینجا شروع می‌شود که جوانی به نام شاهرخ، درحالی که

زخمی است (بازوی راستش زخم برداشته و در حال خونریزی است) عرق‌ریزان لابه‌لای درختان می‌پلکد. بعد، از اینجا به گذشته می‌رویم و متوجه می‌شویم که مغولها حمله کرده‌اند؛ آنها قصد قتل «گلشاد» - نامزد شاهرخ - را داشته‌اند، که شاهرخ وارد و با مغولها درگیر می‌شود. شاهرخ زخمی می‌شود و او را می‌بندند. گلشاد کشته می‌شود. چهار نفر از دوستان شاهرخ - که پسرخاله‌اش (انوشه) و برادر گلشاد (پشوتن) هم در بین آنها هستند - از در وارد می‌شوند و مغولها فرار می‌کنند. گلشاد مرده است؛ و شاهرخ تصمیم می‌گیرد با کشتن سرکرده مغولهای آن ناحیه، انتقام او را بگیرد. یک گروه چند (پنج یا شش) نفری تشکیل می‌دهد و با مغولها درگیر، و بعد از زخمی که می‌خورد، موفق می‌شود سرکرده مغولها را بکشد. او روی اسب بیهوش می‌شود. بعد که به هوش می‌آید، می‌بیند که به وسط جنگل رسیده و زخم خورده است. پنج روز این طرف و آن طرف می‌رود تا در میان جنگل، وسط تنه درخت پوسیده‌ای می‌نشیند. بعد از مدتی آنجا نشستن بلند می‌شود تا بیرون بیاید. ولی کله‌اش گیر می‌کند و نمی‌تواند از آنجا خارج شود. در نتیجه، می‌میرد، و داستان فصل می‌خورد.

در فراز بعدی، در بهار سال بعد، در میان جنگل، دو نفر مازندرانی تیر به دوش، دارند از میان جنگل می‌گذرند، که در شکاف تنه درخت، اسکلت بدن یک نفر را به حالت نشسته می‌بینند که با دندانهای ریک‌زده‌اش می‌خندد. آنها فکر می‌کنند که این سایه مغول است. جمله آخر داستان با لهجه شمالی نوشته شده است: «بوریوم برا، بوریوم، ای مغول سایونه!»

اصلاح پورو: می‌گوید شاهرخ چشمه‌ای پیدا می‌کند، و این درخت، کنار چشمه بوده است. یعنی احساس آرامش می‌کند داخل تنه درخت را تمیز می‌کند و می‌رود آنجا می‌نشیند. حالت خوشایندی پیدا می‌کند. بعد درحالی که

سرشار: یکی از اتهاماتی که البته عمدتاً و به تاحق به نویسنده‌های مذهبی می‌زند، این است که می‌گویند: نگاه شما خائیدارانه است و داستانتان تک‌صدایی است. ببینید هدایت که رئیس همه آیینهاست و این قدر او را حلاوت می‌کنند، هیچ داستانی ندارد که به شخصیت‌های مخالف اندیشه خودش اجازه بدهد حرف‌هایش را بزند، یا دست کم همان جور که هستند توصیف کند.

سرش گیر کرده، می‌خواهد بلند بشود، که احساس می‌کند نمی‌تواند آن وقت لبخند رضایتبخشی می‌زند و به همان حالت دراز می‌کشد.

پرویز: حالا اگر موافق باشید، از طرح داستان آغاز کنیم. طرح داستان کاملاً دوباره است. درواقع، دو صفحه آخر داستان (که بهار سال بعد بود که دو نفر مازندرانی از میان جنگل می‌گذشتند و...) ربطی به قسمت قبل پیدا نمی‌کند!

سرشار: حجم این بخش چقدر است؟

پرویز: چهارده صفحه است. دوازده صفحه اول درباره سرگذشت شاهرخ و گلشاد است و دو صفحه آخر به آن وصله شده است. درحالی اصلاً نیازی به ذکر این دو صفحه نبود. چون هیچ ارتباطی با ماجرای قبلی پیدا نمی‌کند و تکلیف مغولها را مشخص نمی‌کند. یعنی هیچ چیزی اضافه نمی‌کند. فقط یک نکته در جمله آخر دارد. آن هم اینکه آنها فکر می‌کنند این «سایه مغول» است و می‌ترسند.

یکی دو تا نکته دیگر هم دارد که اشکال ایجاد می‌کند؛ و درباره‌شان توضیح خواهم داد. اما اگر این قسمت انتهای را نادیده بگیریم، بعضی اشکالاتی که

در بعضی از داستانهای صادق هدایت دیدیم. اینجا دیده نمی‌شود. این داستان تقریباً از آخر شروع می‌شود. ولی اگر یادتان باشد، یکی دو تا از داستانهای او را دیدیم که از اول شروع می‌شد و یکدفعه فصل می‌خورد و یک فاصله زمانی طولانی نادیده گرفته می‌شد؛ که اشکالات فنی زیادی ایجاد می‌کرد. در اینجا نقطه آغاز داستان را گذاشته جایی که شاهرخ زخمی شده. حوادث قبل از آن به صورت برگشت به گذشته نقل شده است، و ما از این طریق در جریان وقایع قرار می‌گیریم. این اثر، یک مقدار نسبت به آن داستانها متفاوت است، و نشان می‌دهد که هدایت این شیوه را هم می‌شناسد.

نکته‌ای که اینجا خیلی نمود دارد، این است که آن کینه و عداوتی که معمولاً در آثار هدایت نسبت به مسلمانان ابراز می‌شود و هدایت در اکثر داستانهایش نثار اعراب مسلمان می‌کند، اینجا به مغولها انتقال داده است. از لحاظ فنون داستان‌نویسی، باز هم همان صراحت نویسنده در محکوم کردن افراد و موضعگیری مشخص نسبت به آنها و محکوم کردن صریح مغولها (به صورت مستقیم، و نه با پرداخت داستانی) در این داستان هم به چشم می‌خورد. که از لحاظ تکنیکی، شاید بتوانیم بگوییم یکی از ضعفهای اصلی این داستان است.

یکی از اشکالاتی که در طرح داستان به چشم می‌خورد، این است که مشخص نمی‌شود این چهار نفر که ناگهان از در وارد می‌شوند و می‌آیند داخل (مغولها ظاهراً فقط دو نفر بوده‌اند) چطور یکدفعه از راه می‌رسند و بعد ناپدید می‌شوند. اصلاً اینها از کجا فهمیده‌اند که چنین اتفاقی افتاده، و شاهرخ تا این موقع کجا بوده است؟ زمان وقوع این حادثه ظاهراً مربوط به ورود ابتدایی مغولها به شهر و تصرف شهر نیست، بلکه مدتی از سلطه مغولها می‌گذرد.

داستان از این نظرها مقداری عیب و ایراد دارد. شاهرخ چه خصوصیتی

پرویز: از لحاظ فنون داستان‌نویسی، باز هم همان صراحت نویسنده در محکوم کردن افراد و موضعگیری مشخص نسبت به آنها و محکوم کردن صریح مغولها (به صورت مستقیم، و نه با پرداخت داستانی) در این داستان هم به چشم می‌خورد، که از لحاظ تکنیکی، شاید بتوانیم بگوییم یکی از ضعفهای اصلی این داستان است.

داشته که توانست برای خودش شش نفر سوار تهیه کند و آنها به چه دلیل دنبال او افتاده‌اند. خصوصیت خاصی برای شاهرخ ذکر نمی‌شود که اقتضا کند آنها دنبال او راه بیفتند. می‌گوید: «شاهرخ برای خودش شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سردسته آنها شد و آن روز در بیشه، اسپهانشان را به درخت بسته و به زمین نشستند.»

نکته دیگری که دارد، قضیه فراز آخر همان بخش اول داستان است (که به گمان من، انتهای واقعی داستان هم همان جاست). این طور تمام می‌کند: «ناگهان تکان سختی خورد. خواست سرش را بیرون بیاورد. ولی در شکم درخت مانده بود. با لبخند خوشبخت چشمانش را بست!»

من هر جور خواستم تصور بکنم که چطوری ممکن است آدم برود داخل یک تنه درخت و بعد موقع بیرون آمدن مثلاً سرش گیر بکند، نتوانستم. چطور داخل رفته که حالا نمی‌تواند بیرون بیاید؟ مگر آنکه در این مدت، سرش باد کرده باشد!

هیچ طوری نتوانستم تجسم کنم که سرش در شکم درخت چطور گیر کرده است. اینها واقعا از لحاظ عقلانی، منطقی به نظر نمی‌رسد.

نکته دیگری که هست، مربوط به فراز بعدی است. آنجا هم افزون بر وصله‌ای بودن، یک مشکل دارد. آنجا که این دو نفر مازندران می‌آیند و قبلاً خواندم، نویسنده می‌گوید: «در شکاف تنه درخت، استخوان‌بندی تمام اندام یک نفر آدم نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خنده ترسناکی می‌خندد.» ظاهراً آقای هدایت حواسش نبوده که ابزار خنده، عضلات صورت است، و اساساً حالت‌های چهره (از جمله خنده) در اثر عمل عضلات ناحیه صورت به وجود می‌آیند. یعنی شما اگر عضلات صورت را حذف بکنید، در استخوان‌بندی هیچ موقع شما خنده یا غیر خنده را نمی‌توانید ببینید. استخوانهای صورت و سر، هیچ نقشی در این قضایا ندارند!

ظاهراً ایشان حواسش نبوده و دوبار هم این را تکرار کرده است. یعنی دو سطر مانده به آخر هم می‌گوید: «ولی کاسه سر از میان شکاف درخت با دندانهای ریزنده‌اش می‌خندید.» که این را هم ظاهراً به خاطر این گفته که فضا را به همان حالت همیشگی خودش درآورد. یعنی این همان لبخند خاص (یا همان پوزخند) مورد علاقه هدایت است؛ این لبخند تمسخرآمیز بر لبهای بودا و روزبهان (در داستان «آخرین لبخند» از مجموعه «سایه روشن») هم دیده می‌شود. حالا اگر دوستان در این زمینه هم مطلبی دارند، بفرمایند.

سروش‌ار: نکته دیگری هم که بد نیست درباره آن صحبت کنیم، نوع موضع‌گیری هدایت نسبت به شخصیت‌های داستانش است.

الآن یکی از اتهاماتی که - البته عمداً و به ناحق - به نویسنده‌های مذهبی می‌زنند، این است که می‌گویند: نگاه شما جانبدارانه است و داستانتان تک‌صدایی است. ببینید هدایت که رئیس همه اینهاست و این قدر او را حلوا حلوا می‌کنند، هیچ داستانی ندارد که به شخصیت‌های مخالف اندیشه خودش اجازه بدهد حرف‌هایش را بزنند، یا دست‌کم همان جور که هستند توصیف کند.

پرویز: در این مورد که حرف زیاد است. نگاه او کاملاً جانبدارانه است. بگذارید نمونه‌هایش را از متن داستان برایتان بگویم:

صفحه ۸۹: «موی یافته او مانند دم گاو، پشت سرش آویزان بود.» / صفحه ۹۲: «آن مرد که درنده: جیفنویان... چخاقوتوو... چخاقوتویی خان! نه هیچ کدام آنها نبود. اسم او آن قدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود.» / صفحه ۹۲: «به نشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو...» / صفحه ۹۳: «به شکم مرد که مغول فرو برد که مانند شغال زوزه کشید.» / صفحه ۹۲: «آن روزی که این نژاد زرد چهره خونخوار به سرزمین آنها تاخت و تاز کرد، این نژاد پانچه ورمالیده ناپاک، دشمن آبادی، دشمن آزادی، با چشمهای کج که علم شکنجه را به آخرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زمختش با آن هیکل تراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاییدن چیز دیگری نقش نبسته بود.»

می‌بینید که با صراحت تمام موضعگیری می‌کند و واژه‌ها کاملاً اهانت‌آمیز است.

اصلاح پور: بخش دوم داستان در جنگلهای شمال است؛ و نویسنده صراحتاً می‌گوید که دو نفر مازندران از آنجا می‌گذشتند. ولی شاهرخ و هیچ‌کدام دیگر از شخصیت‌های قسمت اول داستان مازندران نیستند، و اصلاً معلوم نیست که کجایی هستند و آن وقایع بخش اول (تا قبل از زخم خوردن شاهرخ) در کجا اتفاق می‌افتد! مشخص است که اینها زرتشتی هستند و در ابتدا به نظر می‌رسد که محل وقوع داستان، در نواحی مرکزی

ایران است. اگر بگوییم همه وقایع مربوط به شمال ایران است، پس چرا آن دو نفر مازندرانی، با لهجه شمالی صحبت می کنند ولی اینهای دیگر لهجه ندارند؟! از داستان برمی آید که مربوط به دو نقطه مختلف باشند و چون محل وقوع حوادث بخش دوم را معلوم کرده، باید محل وقوع داستان اصلی را هم معلوم می کرد. درحالی که فضا سازی و توصیفهای نویسنده مشخص نمی کند که محل وقوع داستان کجاست. اگر شاهرخ و دوستانش هم مازندرانی هستند، چرا با لهجه صحبت نمی کنند. و اگر شاهرخ مازندرانی نیست، چطور تا جنگلهای شمال رسیده است.

پرویز: در صفحه ۹۸ که شاهرخ خاطرات خودش با گلشاد را مرور می کند، صحبت از گردش در شالی برنج و «گالش بین» است. در صفحه ۹۳، پاراگراف دوم، می گوید: «بعد از اینکه آن مردکه مغول زمین خورد، اسب خود او رم کرد، شاهرخ را برداشت. دو نفر نعره زنان دنبال او می تاختند. بعد دیگر نفهمید چه شد! هنگامی که چشمش را باز کرد دید در جنگل روی شاخه درختها افتاده.» و در صفحه ۹۴ می گوید: «تاکنون پنج روز بود که دیوانوار میان جنگل، باتلاق و درختهای کهن با زخم باز خودش را از این سو به آن سو می کشانید.»

نکته دیگری ندارد که بتوان از آن، محل وقوع حوادث بخش اول را حدس زد. طبیعی است؟ که اسب رم کرده، نمی تواند شاهرخ را مسافت زیادی (مثلاً از نواحی مرکزی به آن سوی کوهها و جنگلهای شمال) برده باشد. بنابراین، با توجه به بخش دوم داستان، مجبوریم بپذیریم که محل وقوع داستان، در شمال کشور بوده است. البته اشکالاتی که خانم اصلان پور گرفتند، کاملاً درست و به جاست. یعنی از این بابت هم داستان یکدست نیست و اشکال دارد. یا باید همه با لهجه شمالی صحبت می کردند یا هیچ کدام.

اصلان پور: با همه اینها، از نظر طرح، فکر می کنم که این داستان، یکی از بهترین کارهای هدایت باشد. به خاطر اینکه (همان طور که آقای پرویز گفتند) نویسنده توانسته آن شیوه بازگشت به گذشته را به شکل تقریباً قابل قبولی در این داستان به کار ببرد. ولی در آخر داستان، طرح دوباره می شود و زاویه دید تغییر می کند. چون در این قسمت زاویه دید دانای کل محدود به شاهرخ (کاملاً محدود به شاهرخ) است. بعد از آن، شاهرخ می میرد، و زاویه دید تغییر می کند. این، یک اشکال کاملاً مشهود در داستان است.

نکته دیگر، اینکه عناد هدایت، اینجا با مغولهاست؛ ولی یادش نرفته که نشی هم به مسلمانها بزند، ظاهراً اینها (یعنی شاهرخ و دوستانش) قبل از اینکه مغولها بیایند، گروهی داشته اند که این گروه علیه مسلمانها فعالیت می کرده است.

پرویز: شاهرخ مسلمان نیست. او و دوستانش دین قدیم خودشان را دارند. ظاهراً منظورتان پاراگراف آخر صفحه ۹۱ است. آنجا که می گوید: «نقشه شاهرخ عوض شد. تاکنون او و دسته ای از جوانهای ایرانی که هنوز رسم و روشهای دینی خود را از دست نداده بودند و فکر ... [اینجا چند نقطه گذاشته شده؛ که به احتمال زیاد در چاپ جدید کلمه اصلی حذف و به جای آن نقطه گذاشته شده] آنها را فاسد نکرده بود، از ستمگری عربها به تنگ آمده بر علیه آنها فتنه برمی انگیزتند. در نخست هجوم مغول را راه امید و پشامد مناسبی برای از بین بردن ... نژاد سا می پنداشتند.»

اصلان پور: بله؛ من می خواستم بپرسم این نقطه چینیها برای چیست؟ در این دو صفحه، چند جا نقطه چین گذاشته است. اینجا نوشته «از ستمگری عربها به تنگ آمده بودند و بر علیه آنها فتنه برمی انگیزتند» و مشخص است که شاهرخ اینها مسلمان نیستند، و صراحتاً هم که معاندت با مسلمانها را نشان داده، پس منظور از نقطه چینیها چیست؟

پرویز: البته مشخص است که اینها زرتشتی اند. شاید می خواسته به مقاومت بخشی از مازندران در مقابل اسلام اشاره کند. چند صفحه بعد، از قول پدر شاهرخ (در صفحه ۹۵) می گوید: «تیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان می کوشیدند. تنها آرزویی که دارم این است که تا زنده هستید، تا جان دارید نگذارید زمین ایران به دست بیگانه بیفتد. خاک ایران را بیرستید.»

بعد می گوید که رو کرد به شاهرخ و گفت: «این خنجر را از کمر من با ز کن و به یادگار نگهدار!»

ظاهراً از این جملات برداشت می شود که اینها زرتشتیهای بودند که همچنان مقاومت می کردند. بعد می گوید که گرفتار مغول می شوند. در زرتشتی بودن آنها شکی نیست. اما نکته ای که وجود دارد، شاید قصدش استفاده از واژه های اهانت آمیزی بوده است و احساس کرده که به راحتی نمی تواند بگوید یا در چاپ جدید در جمهوری اسلامی به جای «اسلامی» نقطه چین گذاشته اند. (ظاهراً منظورش فکر اسلامی است.) در صفحه بعد هم یک جمله می گوید که نقطه چین دارد؛ و اگر آن را تکمیل نکنیم، خیلی بد می شود. درواقع مغولها را با اعراب و مسلمانان مقایسه می کند!

ظاهراً منظورش از این نقطه چین در اینجا این است که با وجود اینکه اعراب فلان و فلان بودند، مغولها روی آنها را سفید کردند! ظاهراً مد نظرش این بوده؛ و عناد نسبت به مسلمانان را هم نشان داده است.

اصلان پور: اسم داستان (سایه مغول) هم از آن جمله ای گرفته شده که یکی از مردهای مازندرانی می گوید. آنجا هم با لهجه گفته است. اگر اسم داستان نبود، شاید ما اصلاً معنی آن چیزی را که آن مرد مازندرانی می گوید، نمی فهمیدیم.

پرویز: می گوید: «بریم برا، بریم، این مغول سایه بوئه!» یعنی سایه مغول است. می خواهد بگوید وحشت مغولها آن قدر بود که فکر می کنند این جنازه هم یک طوری مرتبط با مغولهاست.

اصلان پور: اصلاً اسمش هیچ ربطی به داستان ندارد. مگر اینکه صادق هدایت برداشت و منظور دیگری داشته باشد؛ که این داستان، منظورش را نمی رساند.

پرویز: از این قسمتش برداشت می شود که وحشت نسبت به حضور مغولها در ایران (که در آثار دیگران هم تکرار شده) این قدر شدید است، که با دیدن این جنازه استخوان شده هم اینها می ترسند، که لایند این هم به نوعی با مغولها مربوط می شود؛ و قرار می کنند. ولی همان طور که شما هم فرمودید، هیچ ارتباطی با قسمت قبلی پیدا نمی کند.

اصلان پور: آن صحنه آتش زدن خانه ها و کشتار در روستا هم خیلی مبهم است. این مغولها اصلاً برای چه این کار را کردند؟ از کجا آمدند؟ اصلاً اهالی روستا چه کسانی هستند؟ موقعیت روستا چگونه است؟ حتی وقتی خاطراتی از گذشته به یاد شاهرخ می آید که با گلشاد در کنار شالیزار برنج گردش می کردند، فضا خیلی مبهم است. درواقع توصیف دقیق ندارد.

پرویز: اتفاقاً یکی از نکاتی که من می خواستم بگویم، درباره آتش زدن بود. اشاره می کند که خانه همسایه آتش گرفته بود. در صفحه ۹۰ زمانی که شاهرخ اسیر مغولهاست، می گوید: «هوا چه تاریک بود! از پنجره اتاق دود غلیظ سیاه تو می زد! شراره آتش که از خانه همسایه زبانه می کشید، مانند آهن گداخته این منظره را به طرز ترسناکی روشن کرده بود.

مرد مغول و رفیقش با دستهای خونین، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش می درخشید، کولبارهای را کشان کشان تا دم پنجره بردند، یکی از آنها با شمشیر به سوی او حمله کرد. کاش او را کشته بود، کاش با نامزدش مرده بود! اما نه، آن وقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود،

هنوز خنجرش به خون پلید مغول، آلوده نشده بود. ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد، در اتاق شکست، مغولی که به او حمله کرده بود به سوی پنجره دوید، با رقیقش کولبار را به پایین انداخت.

بعدش هم بقیه چیزها را می گوید ذکر نمی کند که این خانه آتش گرفت ...
اصلاح پور: چرا! آخرش می گوید جسد گلشاد که سوخته شده بود.
پرویز: اتفاقاً مسئله همین جاست. بعد می گوید که جسد آتش گرفته گلشاد در نظرش آمد. که آن هم غیر منطقی است. چون اینجا روستاییان، مغولها را بیرون می کنند.

در صفحه ۹۱ صحبت از دود غلیظی می کند که از پنجره اتاق به هوا بلند می شود و گرد و خاکی که اتاق را را گرفته و آتشی که زبانه می کشد. حالا آیا این آتش از خانه همسایه به اینجا سرایت کرده است؟ چرا جسد گلشاد را خارج نکرده اند؟ یعنی وقتی چهار نفر شمشیر به دست وارد می شوند و مغولها فرار می کنند، دیگر کسی نیست که بخواهد آنجا را به آتش بکشد، هیچ جا هم صحبت نشده که خانه اینها را آتش زدند. البته چند صفحه بعد، می گوید: «بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و شکنجه شده او آتش گرفت...» ولی در واقع این صحنه اشکال دارد.

اصلاح پور: نکته دیگر، درباره نثر داستان است. ظاهراً برداشتی که هدایت از بعضی عبارات می کند، با آن برداشت رایج، تفاوت دارد. مثلاً یکجا می گوید: «با وجود همه اینها، او انتقام خودش و آب و خاک خودش را کشید.» (باید بگوید: «انتقام خودش و آب و خاک را گرفت.») یا مثلاً در چند جا گفته است که «کیفر خودش را کشیده بود.» من فکر می کردم یعنی کاری کرده و دارد کیفرش را می بیند. بعد که آخر کار رسیدیم، دیدیم ظاهراً منظور این است که انتقام خودش را گرفته بود. یعنی منظور از «کیفر خودش را کشیده بود»، «انتقام گرفتن» است. چند بار هم این را تکرار کرده است.

پرویز: در صفحه ۹۰ می گوید: «اما نه، آن وقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود، هنوز خنجرش به خون پلید مغول آلوده نشده بود.» کاملاً صحیح اشاره کردید. همین طور است. در واقع می خواهد بگوید که انتقام خودش را نگرفته بود. گناهی نکرده بود که بخواهد کیفر ببیند! اولش به نظر می آید شاید منظور این بوده که چون شاهد مرگ نامزدش بوده و نتوانسته است کاری بکند، مثلاً کیفر می بیند. اما چون در جمله بعد تکمیل می کند که با خنجرش مغولها را کشته و کیفرش را کشیده، معلوم می شود که واقعاً منظور انتقام گرفتن بوده است.

حالا، چون صحبت نثر شد، من هم نکته ای درباره نثر بگویم: جمله ای دارد که به نظر من خیلی جالب بود. هدایت بعضی جاها ادای آلمهایی را درمی آورد که خیلی پایبند استفاده از کلمات فارسی هستند و مثلاً می خواهند از کلمات عربی پرهیز نکنند. در مقدمه کتاب هم خواندیم که برخی دوستانش معتقدند در نثر، شلختگی نداشت، مشکلاتش و تعمدی بود و سهوی نبود! حالا من جمله ای برایتان می خوانم که خیلی بامزه است. در صفحه ۹۷ می گوید: «ترس او به کلی ریخته بود؛ نه از ببر می ترسید و نه از پلنگ. بلکه برعکس، مَقَدَم آنها را آرزو می کرد تا از درد و رنج او برهانند.» ببینید: «بلکه برعکس، مقدم آنها را آرزو می کرد...» بگذریم از سنگینی متن و دشواری درک مضمون نویسنده. اما می بینید که افزون بر به کارگیری واژه های غیر رایج در داستان، از کلمات کاملاً عربی استفاده کرده است. با واژگان فارسی خیلی راحت تر می توانست این جملات را بیان بکند. در مورد کسی که این قدر دوست دارد کلمات عربی به کار نبرد، به کارگیری کلمه «مقدم» جالب است. چه تعمدی در این شلختگی هست؟! می شود پذیرفت که این عبارات دشوار ناشی از ضعف

قلم نویسنده نیست؟! فکر می کنم آن آقایان واقعاً غیر منصفانه سعی در تبریئه هدایت داشته اند.

اما اگر اجازه بدهید به آنچه گفته شد، دو نکته دیگر هم اضافه کنم. در مورد فضا سازی و توصیف و ترسیم فضاها صحبت شد؛ که واقعاً ما را با محیط داستان آشنا نمی کند و ضعیف است، و نمونه هایی هم ذکر شد. اجازه بدهید، نمونه های دیگری را هم بگویم. بعضی جاها این ضعف واقعاً شگفت آور است. چند جمله از انتهای صفحه ۹۷ و ابتدای صفحه ۹۸ برایتان می خوانم:

«جلو چشمش گویهای سرخ و بنفش چرخ می زد، می رقصید، یک لحظه محو می شود، دوباره پدیدار می گردید و انعکاس آن به طرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می بست.»

توجه کنید: «انعکاس آن به طرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می بست.» من نمی دانم آیا می خواسته ادای در آورد و بگوید که جملات قلمبه سلبیه علمی بلد است؟ «روی عصب چشم نقش بستن» چه ربطی دارد به «طرز دردناکی»؟ چه چیز می خواهد بگوید؟ یعنی احساس ناراحتی می کرد؟

نکته آخری که می خواستم عرض کنم، درباره توصیف زن ایرانی در داستانهایی از هدایت است که تا به حال خوانده ایم. در همه آن داستانها، زن ایرانی یک چهره منفور و پلید و بد و پلشت دارد! کلاً آنچه از یک زن انتظار می رود، در زن ایرانی آثار صادق هدایت دیده نمی شود. فقط یکی دو مورد مغایر دارد، که یکی از آنها اینجاست و دیگری «پروین» است در نمایشنامه «پروین، دختر ساسان». «گلاد» این داستان و «پروین» آن نمایشنامه، که مشابهتهایی هم دارند، تا حدودی شبیه زنهای فرنگی داستانهای هدایت هستند. درباره گلشاد، یک صحنه از عشق بازی بین او و شاهرخ را در صفحه ۹۸ ترسیم کرده است؛ و در آنجا به نظر می رسد که این زن ایرانی هم استثناً موجودی است که می تواند قابل دوست داشتن باشد (مثل زنهای فرنگی سایر داستانهای هدایت).

در داستانهای هدایت، زنهای ایرانی خصال بسیار ناپسندی دارند، و فقط زن فرنگی است که قابلیت مثلاً توصیف ملاحظت آمیز و با لطف را دارد. حال این چند جمله را هم اگر اجازه بدهید. می خوانم. البته به بحث اخلاقی توصیف این صحنه، کاری ندارم:

می گوید: زیر گالش بینه پنهانده شدند که سقف پوشالی داشت. همان جا بود که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هردوشان، از صدایشان که می لرزید، پیدا بود. آن وقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لبهای آتشین گلشاد را روی گونه خودش حس کرد. باران که بند آمد، گلشاد را به خانه شان رسانید. مادرش با اندام کشیده، موهای خاکستری و لبخنده افسرده جلو آنها دوید. چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود.

نکته دیگری هم که می خواهم از جمله آخر برداشت کنم، باز هم ملاحظت نسبت به مادر گلشاد است. من استنباطم این است که گلا هدایت نسبت به دو گروه از زنهای، یک نگاه ملاحظت آمیز دارد. (در حدی که قابل قبول است). یکی زنهای قبل از اسلام و زنهای غیر مسلمان و زرتشتی (حالا بزرگ و کوچکش فرقی نمی کند) و یکی هم زنهای فرنگی! در مورد زنهای مسلمان، واقعاً دید منفی دارد؛ که در جای خودش ذکر شد.

بحث این داستان را در اینجا به پایان می بریم و به تنها داستان امروزی باقی مانده در این مجموعه، به نام «فردا» می پردازیم. (البته داستان «آپ زندگی» هم هست، که در مجموعه «ولنگاری» هم بود، و آنجا مفصلاً درباره آن صحبت کردیم.)

داستان «فردا»، در این کتاب، از صفحه ۱۰۱ تا ۱۱۵ را دربرمی‌گیرد. یعنی پانزده صفحه کامل است. داستان «فردا» دو تا فراز دارد. فراز اول نوشته «مهدی زاغی» و فراز دوم آن نوشته «غلام» است. فراز اول، هفت صفحه است و فراز دوم آن هم هشت صفحه. یا دقیقاً بگویم، هفت و نیم صفحه است. در واقع طرح داستان دو پاره دارد، که یک فراز آن در ذهن مهدی زاغی، و فراز دیگر در ذهن غلام می‌گذرد. اگر بخواهیم آنچه را در ذهن این دو نفر می‌گذرد، جمع‌بندی کنیم، و تقدّم و تأخّر زمانی را بشکنیم، آنچه مدّ نظر نویسنده بوده، چنین است:

مهدی زاغی کارگر یک چاپخانه است که به حزب پیوسته (ظاهراً حزب توده مدّ نظر است) و به خاطر بعضی مشکلاتی که در تهران دارد، بعد از شش سال کار، به اصفهان، پیش پسرخاله خودش می‌رود. پسرخاله‌اش دو سال است به اصفهان رفته، و آدم جذّی و زرنگی است. مهدی زاغی به اصفهان می‌رود و در آنجا، ظاهراً در اعتصاب کارگران، کشته می‌شود. دوست او - غلام - هم در تهران کارگر چاپخانه است. در ذهن او نکاتی راجع به مهدی می‌گذرد؛ و در نهایت، به این نتیجه می‌رسد که باید به مناسبت کشته شدن مهدی زاغی، کاری انجام بدهد.

فکر می‌کنم این داستان، به گونه‌ای، مرتبط می‌شود با حزب توده و...
سروشمار: تاریخ نوشتن داستان کی بوده؟

پرویز: تاریخ نوشتن آن، ۱۳۲۵ است؛ تیرماه ۱۳۲۵. اسمی از حزب برده، ولی نگفته چه حزبی. ظاهراً حزب توده است. قائمیان در مقدمه می‌گویند: «داستان «فردا»، نخستین بار در شماره‌های خرداد و تیر ۱۳۲۵ مجله «پیام نو» چاپ شد (البته در پایان داستان، تاریخ تیرماه ۱۳۲۵ خورده است، که خیلی با این حرف، همخوانی ندارد) و هنگام چاپ، چند نسخه، به‌طور جداگانه، به صورت جزوه کوچک، نسخه‌برداری شده است. ترجمه فرانسه این داستان در همان سال در «ژورنال دو تهران» (Journ. nal de Tehran) به چاپ رسیده است، و بعداً آقای ونسان موتی (Vincent Monetil) - وابسته به سفارت فرانسه در تهران - نیز آن را از نو به فرانسه گردانیده و در سال ۱۹۵۲ با ترجمه داستان «بن‌بست»، در تهران منتشر کرده است.»

یعنی به زبان فرانسه ترجمه کرده و در تهران منتشر کرده است! در پاورقی توضیح داده که «این کتاب با عنوان «دوکس نوولز» (Deux Nouvelles) به وسیله انجمن روابط فرهنگی ایران و فرانسه با همکاری قسمت ایران‌شناسی این انجمن در هشتاد صفحه چاپ شده و شامل متن اصلی و ترجمه فرانسه می‌باشد که در برابر هم قرار داده شده است.» اگر اجازه بدهید پس از طرح این مسائل حاشیه‌ای، به اصل داستان بپردازیم: «فردا»، داستان ماقبل آخر این مجموعه است. (داستان سوم، «آب زندگی» است، که در مجموعه «ولنگاری» هم بود). در این داستان، هدایت سعی کرده با به هم ریختن زمان و پس و پیش کردن آن، طرح را پیچیده کند، و آنچه را در ذهن داشته، رُک و راست نگوید. واقعا هم خواننده تا وسط‌های فراز دوم متوجه نمی‌شود که چه بر سر مهدی زاغی آمده و چه اتفاقی افتاده است.

فراز اول، که از زبان مهدی زاغی گفته می‌شود، به قبل از حرکت او به اصفهان مربوط است. یعنی تا شب رفتن مهدی زاغی به اصفهان را دربر می‌گیرد. فراز دوم، از قول غلام گفته می‌شود؛ غلامی که عرق خورده و مست کرده است و دارد راجع به این دوست خودش صحبت می‌کند. در فراز دوم، ما متوجه می‌شویم که هنگام رفتن مهدی زاغی به اصفهان، در آنجا اعتصاب بوده، و بعدش هم او کشته شده است.
نکته مثبت نسبی که در طرح این داستان می‌توانیم ببینیم، همان حالت

تعلیقی است که وجود دارد، و نویسنده دست خود را از ابتدا رو نکرده است. البته این را هم نمی‌توانیم به‌عنوان نکته مثبت مطلق بگوییم. زیرا واقعا در فراز اول اتفاقی نیفتاده است. در فراز دوم است که یک‌دفعه اتفاقی می‌افتد. یعنی متوجه می‌شویم که اتفاقی افتاده است.

یک روز را در فراز اول ذکر می‌کند و یک روز را در فراز دوم. که ظاهراً بین این دو روز، فاصله زمانی طولانی‌ای وجود دارد.

نکته‌ای که وجود داشت و برای من جالب بود، طبع آزمایی هدایت بود؛ که در اینجا می‌آید و داستانی به شکل «تک‌گویی درونی» می‌نویسد. البته به دلیل ناآشنایی یا بی‌دقتی، از این نظر، برخی اشکالات فنی در اثر به چشم می‌خورد.

فراز اول، این‌طور شروع می‌شود: «چه سرمای بی‌پیری! با اینکه پالتوم را روی پام انداختم (انداخته‌ام)، انگار نه انگار... تو کوچه چه سوز بدی می‌آمد! اما از دیشب سردتر نیست.» همین‌طور می‌گوید و می‌آید جلو. یک جاهایی را می‌پذیریم که قبل از خوابیدن، کسی دارد با خودش این صحبتها را زمزمه می‌کند. اما به جاهای جالبی می‌رسد. مثلاً به صفحه سوم که می‌رسد، دیگر حالت خطابه پیدا می‌کند، و کاملاً معلوم است که دارد خطاب به خواننده صحبت می‌کند. یعنی طرف صحبت، مخاطب مشخصی است. وقتی کسی خوابش نمی‌برد و زیر پتو می‌رود، یک چنین چیزهایی با خودش نمی‌گوید.

این طوری نوشته است: «اما مهتاب چشمم را می‌زنه و بی‌خوابی به

اصلاً دور؛ با همه این‌ها از نظر طرح، فکر می‌کنم که این داستان، یکی از بهترین کارهای هدایت باشد. به خاطر اینکه (همان‌طور که آقای پرویز گفتند) نویسنده توانسته آن شیوه‌باز کثرت به گذشته را به شکل تقریباً قابل قبولی در این داستان به کار ببرد.

سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوشهام سر می‌خوره و به زمین می‌افته. یکه و تنها... چه بهتر! پدرم از این یادگارها زیاد دارم. اما من هیچ دلم دلم نمی‌خواد که بچگی خودم را به یاد بیارم. پارسال که ناخوش و قرضدار بودم چرا جواب کاغذم را نداده؟ تا به اینجا پیش را تا حدودی قبول می‌کنیم. اما از حالا به بعد: «فکرش را نباید کرد. بعد از شش سال کار تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر خودمه، چهار سال با پسر خاله‌ام کار می‌کردم اما این دو سال که رفته اصفهان از ش خبری ندارم. آدم جذّی و زرنگیه...»

قاعدتا کسی موقع خواب، اینها را به خودش نمی‌گوید. «حالا هم به سراغ او می‌روم. کی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم.»

این حرفها برای خواننده است.

او دارد می‌خواند. اما سرما اجازه خواب نمی‌دهد، و دارد این حرفها را با خودش می‌زند. اینها دیگر منطقی است. اینکه می‌گوید: «شاید به امید اون می‌رم» قابل قبول نیست. مهدی تصمیم خود را گرفته بوده است که برود، نه اینکه الآن ناگهان به کلیه‌اش بزند و تصمیم بگیرد. از قبل قرار است که فردا برود.

باز در پاراگراف بعدی می‌گوید: «اون جاهای مخصوص مال آدمهای مخصوصیه. پارسال که چند روز پیشخدمت کافه گیتی بودم، مشتریهای چاقی داشت، پول کار نکرده خرج می‌کردند.» اینها را که دیگر کسی به خودش، در آن حالت نمی‌گوید.

«تومیل، پارک، زندهای خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اتاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اونها دستچین کردند [کرده‌اند]. مال اونهاست و هر جا که بروند به اونها چسبیده.»

باز توصیف می‌کند که چطور یک امریکایی سیاه مست، با زنی درگیر می‌شود و بعد می‌گوید: «من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمی‌دونم چی تو سرم زدند. برق از چشمم پرید.» اینها را واقعاً دارد برای مخاطب می‌گوید. اصلاً نمی‌شود پذیرفت که کسی این چیزها را به خودش بگوید. خودش که از این حوادث اطلاع دارد! اگر هم به ذهنش بیاید، با این جزئیات و این قدر کامل که نیست!

سرشار: درواقع، اینجا می‌شود «من راوی».

پرویز: بله. اجازه بدهید چند سطر دیگر هم بخوانم: «وقتی که چشمم را واز کردم، تو کلانتری خوابیده بودم، جای لگدی که تو آنگاهم زدند، هنوز درد می‌کنه. سه ماه تو زندان خوابیدم، یکی پیدا نشد از من بپرسه: ابولی خرت به چنده؟»

بعد از این، چند سطر قابل قبول دارد. اما باز جاهایی لحن عوض می‌شود. من اینها را علامت زده‌ام، و اگر اجازه بدهید، بعضی از قسمت‌هایش را بخوانم. چون واقعاً فکر می‌کنم که یکی از نکات برجسته این داستان همین است. از یاد تیریم که مهدی توی رختخواب و وقتی می‌خواهد بخوابد، دارد این چیزها را با خودش می‌گوید.

انتهای صفحه ۱۰۵ و ابتدای ۱۰۶ می‌گوید: «عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شبها ویلون مشق می‌گیرند. شاید پای غلام را هم تو دور کشیدند [کشیده‌اند]. هان! یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیه خودشان. برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق دوست». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می‌کرد، غلام کونه آرنجش زد و گفت: ولش، این کله‌اش گچه.»

اواسط صفحه ۱۰۶ می‌گوید: «اما چیز غریبی از مسیبی نقل می‌کرد؛ روز جشن اتحادیه بوده، می‌خواستند [می‌خواستند] مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همین‌طور که و ورسات می‌کرده، برگشته گفته: بر پدر این زندگی لعنت، پس کی نون بچه‌ها را می‌ده؟ پس کی نان بچه‌ها را می‌ده، چه زندگی جدی و خنده‌داری! برای شکم بچه‌هایش این‌طور جان می‌کند و خرازی می‌کنه!» یک جاهایی لحن داستان این‌طور عوض می‌شود. «فقط یک رفیق حسابی گیرم اومد آن هم هوشنگ بود. با هم که بودیم احتیاج به حرف زدن نداشتیم، درد همدیگر را می‌فهمیدیم. حالا در آسایشگاه مسلولین خوابیده. تو مطبعه بهار دانش بغل‌دست من کار می‌کرد. یکمرتبه بیهوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود، دلش از نا رفت. بعد هم خون قی کرده از اونجا شروع شد.»

من فکر می‌کنم که این یک طبع آزمایی است که انجام می‌دهد؛ و این اشکالات را هم دارد.

سرشار: یعنی هم در بخش اول و هم در بخش دوم، تک‌گویی درونی است؟

پرویز: اصل مطلب در هر دو بخش، مثلاً «تک‌گویی درونی» است. ولی جاهایی به «من راوی» تبدیل می‌شود و شروع می‌کند به دادن اطلاعات! انگار دارد با زاویه دید اول شخص («من راوی») یک داستان را برای خواننده تعریف می‌کند. یعنی در خلال داستان، زاویه دید عوض می‌شود.

سرشار: نکته جالب این است که اوج این شیوه‌های جریان سیال ذهن، تک‌گویی درونی و تک‌گویی بیرونی، سالهای ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵ بود. یعنی در آن سالها به قله رسید. این داستان مربوط به چه سالی بود؟

پرویز: سال ۱۳۲۵ یعنی حدود سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ میلادی. **سرشار:** خوب، سال ۴۵، اواخر جنگ جهانی دوم بود. تاریخ نگارش این داستان، لااقل بیست سال بعد از به اوج رسیدن آن شیوه بوده است. هدایت قطعاً آثار «جویس» را خوانده بوده. آثار اکثر آنها را خوانده بوده است.

پرویز: اتفاقاً می‌خواستیم در بخش بعد کتاب که داستانهای ترجمه‌ای است، درباره این مسائل هم صحبت کنیم، و آشنایی او را با بعضی از نویسندگان مطرح کنیم.

به هر حال، این نکته‌ای که عرض کردم، یعنی تغییر لحن داستان، در هر دو قسمت است. یعنی در فراز غلام هم عیناً این موضوع تکرار می‌شود، و شاید بشود گفت همین موضوع، بزرگ‌ترین ضعف داستان است. یعنی مطالبی از زبان اشخاص داستان نقل می‌شود که به طور طبیعی این مسائل را با خود نمی‌گفته‌اند و کاملاً مشخص است که خطاب آنها به خواننده است. به نمونه‌هایی از بخش دوم داستان - یعنی «۲ - غلام» - اشاره می‌کنم. در این فصل، غلام با خودش صحبت می‌کند و اطلاعاتی درباره داستان به خواننده می‌دهد.

صفحه ۱۰۸، پاراگراف دوم: «اینکه خواب نبود، خواب می‌دیدم که بیدارم؛ اما نه چیزی را می‌دیدم و نه چیزی را حس می‌کردم و نه می‌توانستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، می‌دونستم که دارم فکر می‌کنم که بیدارم یا نه.»

صفحه ۱۱۰، پاراگراف دوم: «چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار می‌کرد...»

صفحه ۱۱۰، سطر آخر: «اون وقت اطاقمان کوچک و خفه بود، صدای...»

صفحه ۱۱۱، سطرهای اول و دوم: «زاغی که از لای دندان سوت می‌زد، خستگی از تن آدم درمی‌رفت، من یاد سینما می‌افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه اطاقمان بزرگ و آبرومند شده!»

صفحه ۱۱۲، سطر سوم تا پنجم: «زاغی اصلاً آدم هوسباز دمدمی بود، کار زود زیر دلش می‌زد. اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه. اما به حرف و این جور چیزها گوشش بدهکار نبود.»

صفحه ۱۱۲، پاراگراف آخر: «من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم، بیچاره دمی شد، نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود...»

صفحه ۱۱۳، سطر دوم به بعد: «چهارده تن خرجش شد. فردای آن روز، از اطاق ماشین خانه که در آمدم، یک زن چاق پای حوض ایستاده بود...»

در صفحه ۱۱۴ هم همین مشکل به چشم می‌خورد.

همان‌طور که می‌بینید، این شیوه تک‌گویی درونی نیست. بلکه دقیقاً دارد اطلاعات را بدون دلیل منطقی به خواننده منتقل می‌کند.

پس در این طرح دو قسمتی، شیوه انتقال مطلب اشکال داشت. اشکال عمده دیگر در نثر آن بود که مثل سایر داستانهای هدایت اشکالهای زیادی دارد، و به برخی از آنها اشاره کردیم. درخصوص پرداخت شخصیتها هم نویسنده چندان موفق نیست، و با وجود تلاشی که می‌کند تا اثر را به یک داستان واقعگرا نزدیک کند، باز هم رفتارهای خاصی که ظاهراً از مهدی زاغی (شخص اول داستان) سر زده و منجر به مرگ او شده است، توجیه نمی‌شود.

نکته دیگری را هم که نمی‌توان ناگفته گذاشت، همان موضوع «بچه گریه مرده و درخت کاجی که تکان می‌خورد» است. در صفحه آخر این داستان می‌خوانیم: «بلکه شکوفه برای بچه گریه‌اش که زیر تختخواب خفه شد، گریه می‌کرد... چرا هنوز سر دخت کاج تکان می‌خورد؟...»

ظاهراً هدایت از این موضوع هم خوشش آمده، و در اینجا هم، مثل «سه قطره خون»، آن را تکرار کرده است!

ادامه دارد